همچون زهر-بخش پنجم

ون نینگ چند تن از شاگردان را صدا زد سپس آنان را تحت محافظت خودش از آنجا برد و به اقامتگاهی بزرگ و زیبا رسیدند.او از در پشتی وارد شد و وی ووشیان را به ساختمان کوچکی راهنمایی کرد.هرچند پس از اینکه ون نینگ برگشت و در را بست.پیش از آنکه بتواند دمی استراحت کند یا حتی در جای خود متوقف شود وی ووشیان دوباره گردنش را گرفت و با صدای خشنی گفت:«اینجا کجاست؟!!»

اگرچه ون نینگ آنها را نجات داده بود ولی او حاضر نبود بهیچ صورتی در برابر افراد قبیله ون کوتاه بیاید.او باید همیشه هشیار میماند.پیش از این،ون نینگ را از میان اتاق های بسیار اقامتگاه دنبال کرده و دیده بود که اکثر آن افراد با لهجه مکتب چیشان ون سخن میگویند.چند کلمه ای از سخنان آنها به گوشش رسیده و چند باری عبارت «دفتر نظارتی» را از لای شکاف پنجره ها شنیده بود.ون نینگ چندباری دست خود را تکان داده و میگفت:«نه....من....»

وی ووشیان گفت:«منظورت از نه چیه؟! اینجا دفتر نظارتی ییلینگ نیست؟ ایندفعه کدوم مکتبی رو بدبخت کردین که اینجا هستین؟! ما رو آوردی اینجا واسه چی؟ قصدت چیه؟»

ون نینگ بسختی اعتراض میکرد:«ا-ارباب وی،ب-بهم گوش کن...اینجا دفتر نظارتی هست ولی ...ولی من هیچ هدفی ندارم و نمیخوام بهتون آسیب بزنم...اگه اینطوری میخواستم که همون شب وقتی اومدم لنگرگاه نیلوفر میتونستم بهتون دروغ بگم و — و اصلا شما رو تا اینجا نمی آوردم!!!»

وی ووشیان که مدت زیادی در این حالت هشدار مانده بود هر لحظه احتمال انفجار خود را میدید...او یک ذره هم استراحت نکرده بود.سرش گیج میرفت و با شنیدن این سخنان باز هم

نمیتوانست بطور کامل حرفش را باور کند.ون نینگ ادامه داد:«اینجا واقعا یه دفتر نظارتیه...ولی اگه جایی باشه که افراد ون داخلش رو نگردن اون،همینجاست...شما دو تا میتونین همینجا بمونین ولی هیچ کسی نباید پیداتون کنه....!»

وی ووشیان بعد از مکثی کوتاه به سختی او را رها کرد.ون نینگ با صدای آرامی به او گفت «ممنونم» و پیش از نهادن جیانگ چنگ بر تخت چوبی خطاب به او گفت:«متاسفم!»

هرچند ناگهان درهای اتاق با شدت از هم باز شدند.صدای زنی به گوش رسید:«من همه جا رو دنبالت گشتم....مثل آدم بگو کجا.....»همین که او گفته بود کسی نباید پیدایشان کند،لو رفتند.عرق سردی بر جسم وی ووشیان نشست.سریع جلوی تختخواب ایستاد. ون نینگ آنقدر ترسیده بود که نمیتوانست هیچ چیزی بگوید.آندو در حالیکه از ترس خشکشان زده بود به دوشیزه ای که در آستانه ورودی ایستاده بود خیره شدند.پوستش تیره بود.هرچند ظاهر زیبایی داشت اما گستاخی در چهره ای کاملا مشهود بود.لباس خورشید نشانی که بر تن داشت سرخ و درخشان بود. طرح شعله ها روی آستین ها و یقه اش انگار می رقصید.رتبه آن زن در حد و اندازه ون چائو بالا بود! هر سه نفرشان چند ثانیه همانطور ماندند.صدای پاهایی که با سرعت می دویدند و به سمت آنان می آمد شنیده میشد.وی ووشیان تمام جرات خود را جمع کرد.پیش از آنکه بتواند حمله ای انجام دهد آن دوشیزه چرخی زده و با صدای بلندی در را بهم کوبید.صدایی از بیرون به گوش رسید:«رئیس ون،اتفاقی افتاده؟»

دوشیزه با خونسردی گفت:«چیزی نشده...برادرم برگشته...بازم حالش خوب نیست...بهتره بیدارش نکنین و برگردین...توی راه میتونیم درباره ش حرف بزنیم!»

آن افراد اطاعت کردند و همراهش رفتند.ون نینگ نفس راحتی کشید و برای وی ووشیان توضیح داد:«ا-اون خواهر بزرگمه!»

وی ووشیان گفت:«ون چینگ خواهر بزرگته؟»

ون نینگ سری تکان داده و با خجالت گفت:«خواهرم...خیلی قدرتمنده!!»

ون چینگ واقعا قدرتمند بود.او یکی از مشهورترین تهذیبگران مکتب چیشان ون بود البته دختر ون روهان رئیس مکتب تهذیبگری چیشان ون نبود بلکه دختر یکی از عموزاده های او بود.اگرچه آنان پیوند عموزادگی دوری داشتند ولی ون روهان با این عموزاده رابطه نزدیکی داشت.مهمتر از همه ون چینگ بسیار روشنفکر بود و پزشکی میخواند.او باهوش بود و مورد لطف ون روهان قرار داشت.او در اغلب مهمانی های مکتب چیشان ون،ون روهان را همراهی میکرد بهمین دلیل چهره اش برای وی ووشیان آشنا بود.بطور کل زن زیبایی بود.وی ووشیان سابقاً شنیده بود که او برادری جوانتر یا بزرگتر دارد ولی چون احتمالا به اندازه ون چینگ باهوش و استعداد نبود مردم چندان درباره او حرف نمیزدند.وی ووشیان پرسید:«تو واقعا برادر کوچیک ون چینگ هستی؟»

ون نینگ تصور میکرد اینکه یک خواهر مشهور و با استعداد برادری متوسط در حد او دارد وی ووشیان را متعجب کرده است.او پذیرفته و گفت:«آره،خواهرم خیلی بی نظیره...ولی من اونطوری نیستم!»

وی ووشیان گفت:«نه،نه تو هم خیلی کارت خوبه...چیزی که من بیشتر ازش تعجب کردم اینه که خواهرت،ون چینگ،رئیس این دفتره و تو جرات کردی ما رو بیاری....»

ناگهان جیانگ چنگ از جای خود جا به جا شد.ابرو بهم پیچید.وی ووشیان سریع به سمت او رفت:«جیانگ چنگ؟!»

ون نینگ با عجله گفت:«بیدار شده...؟دارو لازم داره...من میرم دارو بیارم!»

پس از اینکه بیرون رفت. در را پشت سر خود بست.مدت زمان زیادی گذشت تا اینکه جیانگ چنگ بیدار شد.وی ووشیان خوشحال شد ولی خیلی زود فهمید اتفاقی افتاده است.حالت جیانگ

چنگ کاملا عجیب بود.آرام بنظر میرسید.بیش از حد آرام بود.او به سقف خیره شده و بنظر میرسید هیچ علاقمند نیست درباره موقعیتی که در آن است چیزی بداند.حتی برایش مهم نبود که کجاست.وی ووشیان انتظار چنین واکنشی را از او نداشت.غم،شادی،خشم،شوک—او هیچ کدام از این حالات را نشان نمیداد.قلب وی ووشیان از جا پرید:«جیانگ چنگ؟؟ میتونی منو ببینی؟؟صدامو میشنوی؟؟ میدونی من کیم؟!»

جیانگ چنگ به او خیره ماند.هیچ چیزی نگفت.وی ووشیان چندباری از او سوال پرسید.دستانش را دور او قرار داده و بالاخره سر جای خود نشست.سرش را خم کرده و نگاهی به جای شلاق تادیب که روی سینه اش قرار داشت انداخت و به تلخی خندید.هرگز نمیشد جای نشان شلاق تادیب را از بین برد و رسوایی آن تا ابد باقی میماند.وی ووشیان سعی کرد آرامش کند:«اینطوری نگاهش نکن...حتما یه راهی هست که بشه ازش خلاص شد.»

جیانگ چنگ به صورتش سیلی نواخت،ضربه اش آنقدر ضعیف و بی قدرت بود که وی ووشیان اصلا واکنشی نشان نداد:«منو بزن...اگه اینطوری حالت بهتر میشه ادامه بده!»

جیانگ چنگ گفت:«احساسش کردی؟»

وی ووشیان گفت:«چی رو؟حس کنم؟»

جیانگ چنگ جواب داد:«انرژی معنوی من رو احساس کردی؟»

وی ووشیان گفت:«انرژی معنوی؟تو که هیچ انرژی معنوی استفاده نکردی؟!»

جیانگ چنگ گفت:«چرا کردم!»

وی ووشیان گفت:«تو چی...داری میگی؟!»

جیانگ چنگ درحالیکه روی هر کلمه اش تاکید خاصی داشت تکرار کرد:«گفتم،اینکارو کردم

وقتی تو رو زدم از همه نیروی معنوی خودم استفاده کردم.دارم ازت می پرسم احساسش کردی؟»

وی ووشیان به او نگریست.بعد از کمی سکوت گفت:«میشه دوباره منو بزنی؟»

جیانگ چنگ گفت:«نیازی نیست...چون اصلا اهمیت نداره چند بار بزنمت...وی ووشیان،تو میدونی چرا دست ذوب کننده هسته رو اونطوری صدا میکنن؟»قلب وی ووشیان از تپش افتاد.جیانگ چنگ ادامه داد:«چونکه با جفت دستاش میتونه هسته طلایی رو ذوب کنه بعدش دیگه نمیتونی هیچ هسته ای داشته باشی...نیروی معنویت کاملا از بین میره... و تبدیل به یه آدم معمولی میشی! یه آدم معمولی از نسل مکتب تهذیبگری یه بدردنخور محسوب میشه...کل زندگیت توی کارای معمولی دنیا خلاصه میشه...دیگه اجازه نداری رویای عالی رتبه بودن رو ببینی...ون ژولیو اول هسته طلایی پدر و مادرم رو ذوب کرده و قبل از اینکه کشته بشن تمام توانایی مقاومتیشون رو ازشون گرفته....»

ذهن وی ووشیان کاملا بهم ریخت.نمیدانست چه باید بگوید پس زمزمه کنان گفت:«...دست ذوب کننده هسته...دست ذوب کننده هسته...»

جیانگ چنگ خندید:«ون ژولیو،ون ژولیو...من میخوام انتقام بگیرم...میخوام انتقام بگیرم ولی چطور میتونم؟ الان دیگه حتی هسته طلاییم رو هم ندارم.دیگه حتی نمیتونم هسته طلایی داشته باشم...چجوری میتونم دنبال انتقام باشم آخه؟؟؟؟ هاهاهاهاهاهاها،هاهاهاهاهاهاهاهاهاها....»

وی ووشیان بی حس و حال روی زمین افتاد.وقتی ذهن مختل شده جیانگ چنگ را می دید نمیدانست چه باید بگوید.کسی بیشتر از وی ووشیان نمیدانست که او چقدر انسان جاه طلبی است و اینکه او چقدر به نیروی تهذیبگری و معنوی خود می بالد ولی حالا با ضربه دست ذوب کننده هسته،تهذیبگریش،عزت نفسش،امیدش برای گرفتن انتقام همه دود شده بود.

جیانگ چنگ مدتی مانند یک دیوانه خندید.او دوباره روی تخت دراز کشید ودستانش را از هم گشود.به گونه ای حرف میزد که انگار دست از همه چیز کشیده است:«وی ووشیان،چرا نجاتم دادی؟فایده نجات دادن من چیه؟ میخوای بزاری زنده بمونم و ببینم سگای ون دارن چه غلطی میکنن؟ ببینم که هیچ کاری نمیتونم بکنم؟»

در همین زمان بود که ون نینگ در اتاق را باز کرده و وارد شد.در صورتش لبخندی بچگانه حک شده بود.کاسه ای دارو در دست داشت و به تخت نزدیک شد.پیش از آنکه بتواند چیزی بگوید،آن طرح سرخ خورشید در چشمان جیانگ چنگ منعکس شد.مردمک چشمانش منقبض گردید.او به سمت ون نینگ لگدی انداخت و کاسه دارو را روی زمین ریخت.مایع سیاه رنگ به سراسر لباس ون نینگ پاشیده شد.وی ووشیان میخواست کاسه را بگیرد او ون نینگ را که زبانش بند آمده بود کناری کشید.جیانگ چنگ با خشم به او گفت:«تو چه مرگت شده؟!»

ون نینگ آنقدر ترسید که چند قدمی به عقب برداشت.جیانگ چنگ یقه وی ووشیان را چسبید و فریاد زد:« یه سگ ون جلوی چشمته ولی اونو نکشتی؟؟ تازه اونو میکشی کنار؟ میخوای بمیری؟»

هرچند او داشت از تمام توانش استفاده میکرد اما دستانش کاملا بی جان بودند.وی ووشیان خودش را از دستان او نجات داد و جیانگ چنگ بالاخره متوجه شد که کجاست.او با دقت اطراف را نگریست و محتاطانه پرسید:«اینجا کجاست؟»

ون نینگ از آن دور پاسخ داد:«دفتر نظارتی ییلینگ ولی اینجا جاتون امنـ....»

جیانگ چنگ به طرف وی ووشیان چرخید:«دفتر نظارتی؟ تو با پای خودت اومدی توی دامی که اونا واست ساختن؟»

وی ووشیان گفت:«نه!»

جیانگ چنگ با لحن خشنی گفت:«نه؟ پس توی دفتر نظارتی چه غلطی میکنی؟چطوری اومدی اینجا؟ نکنه واسه کمک دست به دامن سگای ون شدی؟!»

وی ووشیان او را گرفت:«جیانگ چنگ،اول آروم باش...اینجا جامون امنه....بیدار شو...اینجا اون دست ذوب کننده هسته نمیتونه...»

جیانگ چنگ دیگر نمیتوانست به حرفهای او گوش دهد.تقریبا دیوانه شده بود.دستانش را دور گردن وی ووشیان نهاد و با دیوانگی میخندید:«وی ووشیان،هاهاهاهاهاهاهاهاهاها،وی ووشیان،تو!تو....!»

ناگهان سایه ای سرخ لگدی به در زده و به درون اتاق هجوم آورد.با ضربه دستش نوری نقره ای رنگ خارج شد و سوزن باریکی به سر جیانگ چنگ فرو رفت و او را در دم به عقب کشاند.ون چینگ سریع برگشت در اتاق را محکم بست و با صدای آرام و لحن سرزنش باری گفت:«ون نینگ، آخه تو چقدر نادونی؟ چرا گذاشتی اینطوری داد بزنه و بلند بلند بخنده؟! نکنه میخوای لو بره؟!»

او وقتی ناجی خود را دید فریاد زد:«خواهر!»

ون چینگ گفت:«الان شدم خواهرت آره؟من هنوز نفهمیدم تو کی اینقدر گستاخ و جسور شدی؟! به خودت جرات پنهان کردن اینا رو دادی؟! من هنوز جواب سوالاتی که پرسیدم رو نگرفتم. پس بگو چرا بدو بدو پاشدی رفتی یونمنگ!! چطور میتونی اینقدر خودپرست باشی؟ کی باعث شده همچین جراتی داشته باشی؟ اگه ون چائو خبردار میشد که تیکه تیکه ات میکرد!! خیال کردی اگه بخواد کسی رو بکشه من میتونم جلوشو بگیرم؟؟!»

او کاملا سریع و واضح سخن میگفت.لحن محکمش جای هیچ مخالفتی به کسی نمیداد.وی ووشیان حتی نمیتوانست در سخنان او وقفه ایجاد کند.صورت ون نینگ به رنگ برف درآمده بود

:«خواهر، ولی ارباب وی....»

ون چینگ با همان لحن محکم ادامه داد:« من وقتی دیدم بخاطر سپاسگزاری همچین کاری کردی و دلیل معقولی داری چیزی بهت نگفتم ولی این دو تا نمیتونن مدت زیادی اینجا بمونن!! شما یهو اومدین یهو هم باید برین...تو این دو تا رو از چنگ ون چائو درآوردی خیال کردی اون یه احمقه؟دیر یا زود تا خود اینجا هم میان دنبالشون... اینجا یه دفتر نظارتی تحت نظارت منه و خونه توئه! خیال کردی اگه لو بره که اینا اینجا قایم شدن چه اتهامی بهت میزنن؟ بشین بهش فکر کن!»

او بطور واضح خطری که در آن قرار داشتند را توضیح داد.حرفش آنقدر واضح بود که انگار به وی ووشیان میگفت سریعا گورش را کم کند و باری بر دوش آنان نباشد.اگر وی ووشیان کسی بود که آسیب دیده یا اگر کسانی دیگر نجاتشان داده بودند او بی درنگ از آنجا خداحافظی و سریع آنجا را ترک میکرد.هرچند الان جیانگ چنگ بشدت آسیب دیده بود.نه تنها آسیب دیدگیش جدی بود که هسته طلاییش را هم از دست داده بود و حال و روز درستی نداشت.در حال حاضر وی ووشیان نمیتوانست هیچ تلاشی برای رفتن بکند و مکتب ون مسبب اوضاع حال حاضر آنها بود.برای او عادی بود که نخواهد تسلیم شود پس دندان بهم ساییده و ساکت ماند.ون نینگ گفت:«و-ولی آدمای مکتب ون....»

ون چینگ حرف او را قطع کرد و گفت:«کارهایی که مکتب ون میکنه ارتباطی به ما نداره...ما مسئول کارهای اشتباه اونها نیستیم....وی یینگ،حق نداری اونطوری منو نگاه کنی.هر عملی عکس العملی داره منم رئیس دفتر ییلینگم...ولی بهم دستور دادن که اینجا باشم.من یه دکترم،یه داروسازم و هیچ کس رو هم نکشتم مخصوصا از افراد قبیله جیانگ!»

حرف او حقیقت داشت.هیچ کس نشنیده بود دست ون چینگ به خون کسی آلوده باشد.همیشه مسائلی بود که از او خواسته میشد تا مسئولیتشان را بعهده بگیرد. بخاطر اینکه ون چینگ تنها

عضو از مکتب ون بود که کارهایش را بصورت معمول انجام می داد و گاهی میشد که او جلوی ون روهان برای خوبی مردم چیزهایی بگوید.او همیشه اعتبار خوبی داشت.تمام افراد درون اتاق ساکت بودند.چند لحظه بعد ون چینگ دوباره گفت:«اون سوزن رو از سرش نکش بیرون...این پسر وقتی بیدار بشه دوباره جنجال میکنه...اگه داد بزنه ممکنه آدمای بیرون صداشو بشنون...وقتی زخماش یه مقدار بهتر شد سوزن رو در بیار...من نمیخوام با ون چائو در بیفتم...مخصوصا بخاطر اون زنیکه تهوع آوری که همراهشه!»

او پس از پایان حرفهایش از اتاق بیرون رفت.وی ووشیان گفت:«اون...منظورش این بود که نمیتونیم مدت زیادی اینجا بمونیم ولی چند روز میتونیم اینجا باشیم درسته؟»

ون نینگ حرف او را تایید کرد:«از خواهر ممنونم!»

یک بسته گیاهان داروی از بیرون اتاق پرتاب شد.ون چینگ از دور دست گفت:«اگه واقعا میخوای سپاسگزاری کنی پس بیشتر تلاش کن...اون دارو چی بود درست کردی؟برو دوباره بجوشونش!»

هرچند ون نینگ مورد اصابت بسته دارو قرار گرفته بود ولی شادمان گفت:«دارویی که خواهرم درست کنه خیلی بهتر جواب میده...صد برابر بهتر از چیزی که من میسازم...اینطوری خیلی خوب میشه!»

وی ووشیان احساس بهتری پیدا کرد:«ممنونم» او بخوبی درک میکرد آن خواهر،چشمش را به حضور آنها بسته و برادرش آشکارا به آنها کمک میکرد و الان خودشان را در خطر بسیار بزرگی نهاده بودند.همانطور که ون چینگ گفته بود،اگر ون چائو واقعا میخواست کسی را بکشد ون چینگ قطعا نمیتوانست جلوی او را بگیرد.حتی ممکن بود او هم دچار مشکل شود.بهرحال،بچه های دیگران با بچه های خودشان که قابل قیاس نبودند.

جیانگ چنگ با سوزنی که در سرش قرار داشت،سه روز به خواب رفت.هم استخوان ها و هم

زخمهای جسمش،بهبود یافته بودند.تنها چیزی که باقی مانده و آنها نتوانستند جایش را پاک کنند جای شلاق تادیب بر سینه اش و هسته طلاییش بود.وی ووشیان برای سه روز فکر کرد.پس از سه روز از ون نینگ خداحافظی نموده و جیانگ چنگ را روی دوش خود گذاشت مدتی راه رفت بعد خانه ای را از نگهبانی که در جنگل بود قرض گرفت.درها را محکم بست و سوزن را از سر جیانگ چنگ بیرون کشید.او پس از مدت بسیار طولانی چشمان خود را گشود.او بیدار شده بود اما از جای خود حرکت نمیکرد.آنقدر به همه چیز بی علاقه بود که نه از جای خود حرکت کرد و نه پرسید: اینجا کجاست؟! او ذره ای آب ننوشیده و هیچ غذایی نخورده بود.وی ووشیان خطاب به او گفت:«واقعا میخوای بمیری؟»

جیانگ چنگ گفت:«وقتی زنده ام و نمیتونم انتقام بگیرم...چرا نباید بمیرم؟ البته بهتر بود به یه روح وحشی تبدیل میشدم!»

وی ووشیان گفت:« تو وقتی بچه بودی واست مراسم آرامش-روح گرفتن بعد اینکه بمیری به روح وحشی تبدیل نمیشی!»

جیانگ چنگ گفت:« چه زنده باشم و چه مرده نمیتونم انتقام بگیرم پس فرقش چیه دیگه!؟» او پس از گفتن این حرف دیگر هیچ سخنی بر زبان نراند.وی ووشیان کنار تختش نشست.مدتی به او نگاه کرد بعد دست بر زانو نواخته،از جا برخاست و خودش را مشغول کرد.وقتی غروب رسید. شام آماده شده بود.او همه چیز را روی میز نهاده و گفت:«پاشو،وقت شامه!»

جیانگ چنگ به او توجهی نکرد.وی ووشیان جلوی میز نشست.برای خود چوب غذاخوری برداشت:«اگه قدرت نداشته باشی چطوری میتونیم واسه برگردوندن هسته طلاییت کاری کنیم!؟»با شنیدن عبارت-هسته طلایی- جیانگ چنگ، پلک زد و وی ووشیان ادامه داد:«درست شنیدی اصلا شک نکن...گفتم میتونیم هسته طلاییت رو بهت برگردونیم...»

جیانگ چنگ لبانش را به حرکت درآورد و گلویش کاملا خشک شده بود:«...تو راهی بلدی؟!»

وی ووشیان یا صدای آرامی گفت:«بلدم!» سپس چرخید:«تو خودت خوب میدونی که مادر من زانگسه سانرن،شاگرد بائوشان سانرن بوده درسته؟»

او تنها چند جمله ساده گفته بود اما همین نور زندگی را به چشمان جیانگ چنگ بازگرداند.بائوشان سانرن بانوی الهی و افسانه ای بود که صدها سال زندگی کرده و استادی گوشه گیر بود که میگفتند میتواند مرده را هم زنده کند،میتواند گوشت را به استخوان بازگرداند!! او با صدایی لرزان گفت:«یعنی....یعنی....»

وی ووشیان به وضوح گفت:«منظورم اینه که میدونم کوهستانی که بائوشان درش زندگی میکنه کجاست...و این یعنی که میتونم ببرمت پیشت!»

جیانگ چنگ گفت:«....ولی،ولی تو مگه نگفته بودی که از بچگیت هیچی یادت نیست؟!»

وی ووشیان گفت:«اینطوری نیست که هیچی یادم نباشه!یه چیزایی توی ذهنم هست که همیشه تکرار میشن و اونا رو یادم نرفته...همیشه صدای یه زن رو یادمه که یه چیزی رو واسم تکرار میکرد،بهم اسم یه جایی رو میگفت و یه سری چیزای دیگه...اون صدا میگفت اگه یه وقت تو بد موقعیتی بودم میتونم برم به کوهستان و از انسان های جاوید تقاضای کمک کنم.»

جیانگ از تخت بیرون پرید.سریع خودش را پشت میز پرت کرد.وی ووشیان یک کاسه و چوب غذاخوری به او داد:«بخور!»

جیانگ چنگ به میز چسبیده و می لرزید:«من...»

وی ووشیان گفت:« بخور،موقع خوردن حرف میزنیم... در غیر این صورت من هیچی نمیگم!»

جیانگ چنگ نشست و چوب های غذاخوریش را بدست گرفت.با عجله غذا را در دهان می چپاند.او به شدت احساس بیچارگی میکرد با این همه ناگهان احساس کرد می تواند بچرخد و دنیای زیبای پشت سرش را ببیند.آنقدر هیجان زده شده بود که احساس میکرد سراپای بدنش را آتشی سوزان گرفته است.آنقدر مغشوش و بهم ریخته بود که نمی دانست چوب های غذا خوری خود را برعکس گرفته است.وی ووشیان از اینکه میدید در حال غذا خوردن است راضی بود حتی با وجود پریشان حالی...سپس ادامه داد:«من سریع توی چند روز میرسونمت اونجا!»

جیانگ چنگ گفت:«امروز بریم!»

وی ووشیان گفت:«از چی می ترسی؟ خیال میکنی این آدمای جاوید چند صد ساله،توی این چند روز ناپدید میشن؟ همش چند روز دیگه باید صبر کنی چون اونا قوانین و چیزهای ممنوع زیاد دارن من باید همه چیو دقیق و درست به تو بگم...وگرنه اگه اشتباهی بکنی یا سر چیزی از استاد عصبانی بشی حسابمون پاکه...منظورم جفتمونه ها؟!»

جیانگ چنگ با چشمانی گشاد به او زل زده بود و انتظار میکشید تا جزئیات بیشتری را بداند.وی ووشیان ادامه داد:«وقتی میری بالای کوه،نمیتونی چشماتو باز کنی و اطرافتو نگاه کنی،هیچ منظره ای از کوهستان رو نباید یادت بمونه،نمیتونی به آدمایی که اونجان نگاه کنی...یادت باشه،اصلا مهم نیست که بهت بگن چیکار کنی حتما باید انجامش بدی!»

جیانگ چنگ گفت:«باشه!»

وی ووشیان گفت:«و اینکه،یه موضوعی اینجا خیلی مهمه،اگر ازت پرسیدن کی هستی؟ باید بهشون بگی که پسر زانگسه سانرنی.اصلا نباید هویت واقعیت رو بهشون بگی!»

جیانگ چنگ گفت:«باشه!»

بنظر میرسید برایش مهم نیست وی ووشیان چه چیزی را به او میگوید جیانگ چنگ با چشمانی

خیس همه را می پذیرفت.در نهایت وی ووشیان گفت:«خب حالا بیا غذا بخوریم...باید دوباره قدرت بگیریم و انرژیمون رو ذخیره کنیم.منم باید توی این چند روز حسابی آماده بشم.»

جیانگ چنگ هم بالاخره متوجه شد که چوب های غذاخوری خود را برعکس گرفته است.آنها را درست گرفته و دهانش را با غذا پر میکرد.غذایشان آنقدر تند بود که حتی چشمانش هم سرخ شده بود و میسوخت.نمیتوانست تحمل کند پس در نهایت گفت:«...مزه اش وحشتناکه!»

در روز های بعدی،او هر چه می توانست درباره بائوشان سانرن پرسید و وی ووشیان نیز بخوبی همه چیز را به او گفت.پس از طی سفری طولانی آندو به پای کوهی متروک در ییلینگ رسیدند.کوهستان سبز و زنده بود.قله کوه با ابر و مه محصور شده عطر بهشتی و تازگی در آن به مشام میرسید.با اینهمه با کوهستان آسمانی که همه درباره اش سخن میدادند تفاوت آشکاری داشت.در چند روز گذشته جیانگ چنگ نیز مشکوک شده بود.احساس میکرد وی ووشیان به او دروغ میگوید.یا گاهی حس میکرد شاید وی ووشیان اشتباه شنیده یا مکان کوهستان را اشتباه بیاد آورده و دائم از اینکه میتوانند آنجا را پیدا کنند یا نه اضطراب داشت.وقتی کوهستان را دید دوباره شک در دلش ریشه زد:«بائوشان سانرن واقعا اینجا زندگی میکنه؟»

وی ووشیان با لحن مطمئنی گفت:«معلومه که اینجاست.بینم نکنه خیال کردی من بهت دروغ میگم؟! فکر کردی میخوام یه چند روز خوشحال باشی بعد با یه نا امیدی گنده بزنم تو صورتت؟»

چنین مکالمه تکراری چندین بار میان آنها رد و بدل شده بود.وی ووشیان تا نیمه کوهستان همراه او بالا رفت بعد گفت:«خب دیگه من بیشتر از اینا نمیتونم همراهت بیام!»

یک تکه پارچه برداشته و چشمان جیانگ چنگ را با آن بست.چندین بار هم برای او تکرار کرد:«تو هیچ وقت هیچ وقت نباید چشمات رو باز کنی...توی این کوهستان هیچ حیوونی نیست ولی بهتره که آرومتر راه بری ولی یادت باشه حتی اگه افتادی هم نباید این پارچه رو از چشمات برداری.اصلا

درباره هیچی کنجکاوی نکن.یادت باشه که بگی وی ووشیان هستی.تو که میدونی سوالات رو چطوری جواب بدی درسته؟»

چه میتوانست هسته طلاییش را پس گرفته و انتقامش را بگیرد یا نه در وضعیت بحرانی قرار داشت و جیانگ چنگ نمیخواست بی توجهی کند پس با استرس سرش را تکان میداد.او چرخی زده و به آرامی به طرف بالای کوه راه افتاد. وی ووشیان گفت:«من توی شهر پایین دست منتظرت میمونم!»

پس از اینکه شبح متحرک جیانگ چنگ از جلوی چشمانش دور شد.او نیز تغییر مسیر داده و در طرف دیگر مسیر کوهستان پیش رفت.جیانگ چنگ برای هفت روز در کوهستان ماند. شهری که آنها قرار گذاشتند همدیگر را در آن ببیند میان کوه ها ساخته شده بود.شهر نیز متروک بنظر میرسید.سکنه زیادی در آن نبود.جاده ها باریک و ناهموار بودند.هیچ دستفروشی هم در خیابان هایش نبود.وی ووشیان گوشه خیابان چمباتمه زده و به مسیر کوهستان خیره شده بود.هنوز هیچ اثری از جیانگ چنگ نبود.دستانش را روی زانو نهاده و خواست برخیزد که شدیداً دچار سرگیجه شد.تلوتلوخوران چند قدمی بطرف تنها چایخانه آن شهر پیش رفت.چایخانه تنها ساختمان سالم شهر به نظر میرسید.همین که وارد شد پیشخدمتی با لبخند جلو آمد و پرسید:«چی میل دارین؟»

وی ووشیان به خود آمد.در این چند روز گذشته او فقط فرار کرده بود و فرصتی برای تمیز کردن خود نداشت.او کاملا چرک و چرب بنظر میرسید.فکر میکرد باید شانس آورده باشد که با این سر وضع با لگد بیرونش نکند چرا که با اشتیاقی کاملا تصنعی با او رفتار شد. سریع اطراف مغازه را گشت.حسابدار پشت میزش بود و بنظر میرسید میخواهد خودش را غرق حساب و کتاب های روی میز نشان دهد.چندین نفر بصورت پراکنده پشت میزها نشسته بودند.بیشترشان شنل داشتند و با سرهایی پایین چای می نوشیدند انگار که چیزی را پنهان می کردند.

وی ووشیان سریع برگشت تا برود ولی هنوز قدمی از چایخانه بیرون ننهاده بود که سایه ای بلند و تاریک آنجا انتظارش را می کشید و با ضربه ای به سینه اش او را پرتاب کرد.وی ووشیان در میان دو میز افتاد.پیشخدمت و حسابدار سریع فرار کردند.تمام کسانی که درون چایخانه بودند شنل ها را درآوردند. ون ژولیو در آستانه در و درست روبروی وی ووشیان ایستاد.ابتدا به او که سخت تلاش میکرد برخیزد نگریست بعد به دست خودش،ظاهرش کاملا متفکر بنظر می آمد.کسی به پشت زانوی وی ووشیان ضربه ای زد و مجبورش کرد روی زمین بماند.

صورت ون چائو که پر از هیجانی وحشیانه بود در برابرش ظاهر شد:«چرا افتادی پس؟تو همونی نبودی که توی غار شوانووی قاتل هی اینور اونور بپر بپر میکرد؟با همین یه ضربه کارت تموم شد؟هاهاهاها،پاشو بازم همونکارا رو بکن...یادته چقدر گستاخ بودی؟!»

صدای وانگ لینگجیائو که بی صبری از آن می بارید نیز شنیده شد:«عجله کنین ارباب ون،دستش رو ببر...اون هنوز یه دست بهمون بدهکاره!!!»

ون چائو گفت:«نه،نه،نه، نباید عجله کنیم.ما که بالاخره پیداش کردیم...اگه دستش رو الان ببریم الکی خونریزی میکنه و سریع می میره....که من اصلا خوشم نمیاد چون کیف نمیده...اول هسته شو ذوب میکنیم...میخوام همونطوری که فریاد جیانگ چنگ آشغال رو شنیدم صدای اینم بشنوم...»

وانگ لینگجیائو گفت:«خب اول هسته شو ذوب کنیم بعدش دستشو ببریم!»

همانطور که آنها با هم حرف میزدند وی ووشیان مقداری خون بالا آورد:«باشه هر چی تکنیک شکنجه بلدی همینجا نشونم بده!»

وانگ لینگجیائو با نیشخند گفت:«باشه سر حرفت بمونیا!»

ون چائو با تمسخر گفت:«تو داری جون میدی ولی هنوزم ادای قهرمانا رو در میاری؟»

وی ووشیان به سردی خندید:«خب چونکه دارم می میرم یجورایی خوشحالم!!خودم شخصا از اینکه نمیرم می ترسم! تو اگه جراتش رو داری بیا و منو شکنجه کن...هر چی شدیدتر بهتر....وقتی مُردم میشم یه روح وحشی و روز و شب افراد مکتب چیشان ون رو شکار میکنم،همه تونو نفرین میکنم!»

با شنیدن این حرفها ون چائو کمی تردید کرد.در هر حال شاگردان قبایل مشهور مانند جیانگ فنگمیان و یو زی یوان، از روابط قبیله ای سود می بردند و گنجینه های قبیله ای زیادی داشتند و زمانی که رشد میکردند و بزرگ میشدند،مراسم های آرامش دهنده روح بسیاری برایشان صورت میگرفت که شانس تبدیل شدن به ارواح وحشی شدن را بسیار کم میکرد ولی وی ووشیان فرق داشت.او پسر یک خدمتکار بود.از زمان تولد هم در مکتب یونمنگ جیانگ بزرگ نشده بود.او شانس اجرای چنین مراسم هایی را نداشت.اگر می مرد ممکن بود انرژی های شوم زیادی از خود منتشر کند و می توانست روح وحشی شود که آنها را شکار میکرد و این موضوع آزاردهنده بود.اگر وقتی زنده بود شکنجه میشد،هر چه شدت عذابش بیشتر میشد روحش هم پراکنده تر میشد و هر چه آنان وحشیانه تر رفتار میکردند روحش وحشی تر میشد.آن روح می توانست کاملا متفاوت تر از آنچه که فکرش را میکرد باشد.وانگ لینگجیائو با دیدن این وضع گفت:«ارباب ون،به حرفاش گوش نده...هیچ کس نمیتونه بعد مردن تبدیل به روح وحشی بشه!زمان،موقعیت و جاش مهمه—— باید همه چی درست باشه.تازشم حتی اگه تبدیل به یه روح وحشی بشه یعنی مکتب چیشان ون از پس یه روح پیزوری بر نمیاد؟نکنه بخاطر همچین چرت و پرتایی میخواین ولش کنین بره؟!»

ون چائو گفت:«معلومه که نه!»

وی ووشیان حالا که میدانست قرار است بمیرد آرامتر شد.نفرت عمیقش بسان فولاد محکم و در وجودش رخنه کرده بود.ون چائو وقتی ظاهرش را می دید بیشتر عصبی میشد و تا حدی میترسید.پس لگدی به شکم او زد:«هنوزم واسه من قیافه میگیری؟میخوای کی رو بترسونی؟

تو خیال کردی میخوای قهرمان کجا بشی؟»

شاگردان ون همراه با او به جان وی ووشیان افتادند.بعد از اینکه حس کرد به اندازه کافی کتک خورده ون چائو دستور داد:«کافیه!»

وی ووشیان باز هم خون بالا آورد.قلب خود را آماده بدترین وضع میکرد: *یعنی وقت کشته شدن رسیده؟هرچند الانم فرقی با مرده ها ندارم...از این وضع زنده موندنم که بدتر نیست...البته یه سوم شانس دارم روح وحشی بشم و برگردم و انتقام بگیرم.*با این فکر تنش لرزید.با اینهمه ون چائو گفت:«وی یینگ،تو همیشه فکر میکنی از هیچی نمیترسی،شجاعی و خیلی شهامت داری درسته؟»

وی ووشیان با شگفتی جواب داد:«هاه؟ پس سگای ون هم بلدن عین آدم حرف بزنن؟!»

مشت ون چائو بر سر او فرود آمد و بعد لبخند زشتی زد:«همینطور ادا در بیار...خوب بلدی ور بزنی و نمایش راه بندازی...من فقط دوست دارم ببینم تا کی میتونی همینطوری ادای قهرمانا رو دربیاری!»

او به زیر دستانش دستور داد تا وی ووشیان را نگهدارند.ون ژولیو جلو رفت و او را از زمین بلند کرد.وی ووشیان سعی داشت سر خود را بالا بگیرد.او میخواست به کسی که جیانگ فنگمیان و بانو یو را کشته بود و هسته طلایی جیانگ چنگ را نابود ساخته نگاه کند.او صورتی خشک و جدی داشت و سنگدلی که از او تراوش میکرد در قلبش نفوذ می نمود

همراه با او چند تن از افراد مکتب ون شمشیرهای خود را به پرواز درآوردند.به این شکل بود که شهر و کوه ها از آنها دور تر و دورتر میشد.وی ووشیان پیش خود فکر میکرد: *جیانگ چنگ حتی اگر هم بیاد دیگه نمیتونه منو پیدا کنه...اینا برای چی اینقدر منو آوردن تو آسمون؟ یعنی اگه از هوا پرتم کنن زمین و بمیرم راضی میشن؟*

در حین پرواز کوهی سیاه که با لایه ای از برف پوشیده شده بود در برابر شان آشکار شد.از کوه نیروی شوم مرگ تراوش میکرد.هرچند آنجا اجساد هزار ساله قرار داشتند ولی نگاه به آن هم خون انسان را از ترس بند می آورد.ون چائو بالای کوه ایستاد و گفت:«وی یینگ،میدونی اینجا کجاست؟» سپس خندید و گفت:«به اینجا میگن تپه تدفین!»

با شنیدن نام آنجا جریانی از سرمای ناخوشایند در سر و شقیقه وی ووشیان چرخید.ون چائو ادامه داد:«این برآمدگی تدفین شده ها درست توی ییلینگه و مردم یونمنگ اسمش رو خوب میدونن...اینجا کوهستانی از جسد هست.یه رزمگاه قدیمیه....هر نقطه ای از اینجا رو ببینی و اونجا رو حفاری کنی میتونی ازش یه جنازه در بیاری...اینجا کلی جسد بی نام و نشون هست که بعضیا رو فقط با یه حصیر دفن کردن.»

حلقه افراد شمشیر بدست به آرامی پایین میرفت و به کوه نزدیک میشد.ون چائو گفت:«خوب به این کوه تاریک نگاه کن...نوچ نوچ نوچ،انرژی شوم اینجا خیلی قدرتمنده نه؟ انرژی شر اینجا خفه کننده اس درسته؟حتی ما مکتب ون هم نتونستیم کاری واسه خلاص شدن از اینجا بکنیم...فقط تونستیم اینجا رو ببندیم و نزاریم مردم بیان داخلش...الان وسط روز اینطوره،فکرش بکن موقع شب هر چیزی میتونی اونجا پیدا کنی...وقتی یه آدم زنده رو میندازی اونجا دیگه روح و جسمش عمرا بتونه برگرده...تا ابد همینجا اسیر میشه!!»

او موهای وی ووشیان را گرفت.درحالیکه لبخند مضحکی میزد با آرامی گفت:«و تو دیگه برای ابد نمیتونی از اونجا خارج بشی!»

همین که حرف او به پایان رسید. وی ووشیان به پایین پرتاب شد.

«ااااااا

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم دختری با ماسک شیشه ای